شهید قاسم سلیمانی

شهید ابومهدی المهندس

شهید مصطفی چمران

شهید ادواردو آنیلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طهرانی مقدم

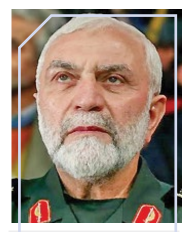
شهید حسین همدانی

شهید محسن فخری‌زاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عماد مغنیه

شیخ ابراهیم زکزاکی

دکتر رمضان عبدالله

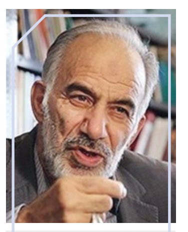
سردار ابراهیم محمدزاده

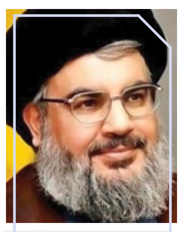
سیدحسن نصرالله

همه آنچه را داشـــتند گذاشتند و گذشـــتند، از جوانی و نوجوانی، بازی و تفریح، درس و تحصیل، حتی از خانواده و عزیزانشان گذشتند تا خاک پاک میهن، آلوده قدم‌های شوم هیچ دشمنی نشود؛ تا وجود نامحرمان در شهر، تن هیچ مسلمانی را نلرزاند. مواضع دشمن را شناسایی کردند تا مبادا روزی طعمه نقشه‌های شوم او شویم. میادین مین را پاک‌سازی کردند تا راه پیروزی بر باطل هموار شود. آنها در این راه دست و پا و چشم دادند، جوانی‌شان را دادند، در بدترین شرایط، در اسارت و چنگال قسی‌القلب‌ترین انسان‌ها ماندند؛ ماندند تا امروز ایرانی آباد و آزاد داشته باشیم. آنها با نیروی ایمان پرچم اسلام را بالا نگه داشتند، تا شعائر اسلامی فراموش نشود.

جانباز آزاده مهدی قزوینی یکی از همین مردان مقتدر است، کسی که در نوجوانی وارد جبهه شد و با وجود سن کم، هیچ گاه تهدیدهای دشمن، او را از پای نیانداخت. او در سخت‌ترین شرایط؛ چه در بحبوبه حملات دشمن و چه در اسارت، پای ایمان و اعتقاد و کشورش ماند. حال پای صحبت این آزادمرد دفاع مقدس می‌نشینیم، تا برایمان از خاطرات تلخ و شیرین روزهای جهاد و اسارت بگوید...

سیدمحمد مشکوةالممالک

### گفت‌وگوی خواندنی کیهان با آزاده و جانباز کرمانی؛ مهدی قزوینی

# روزی که دشـــمن مغلوب شهامت نوجوانان رزمنده شد

**لطفا خودتان را معرفی کنید؟**

مـــن مهدی قزوینی متولـــد ۱۳۴۲ از آزادگان کرمان هســـتم. حدود چهار ماه و نیم در جبهه حضور داشتم. در دو عملیات شرکت کردم، در عملیات فتح‌المبین به اسارت نیروهای بعثی عراق درآمدم و هشـــت ســـال و پنج ماه در اسارت به سر بردم.

**در چند سالگی عازم جبهه شدید؟**

یادم هست از زمانی که حضرت امام(ره) دستور تشکیل بســـیج مستضعفین را دادند، جزء صد نفر اولی بودم که در این طرح شرکت کردم و آموزش دیدم. ابتدا زیر نظر ارتش بودیم و پس از مدتی زیر نظر سپاه قرار گرفتیم و به عنوان پاسدار افتخاری خدمت می‌کردیم. ابتدا در گشت شبانه در شـــهر به همراه نیروهای ارتش یا سپاه فعالیت می‌کردیم. زمانی که جنگ شروع شد من دانش‌آموز بودم و وقتی هم که به جبهه رفتم سال چهارم دبیرستان و ۱۷ ساله بودم.

**قبل از انقلاب و در دوران نوجوانی هم فعالیت‌های انقلابی داشتید؟**

قبل از انقلاب به برنامه‌هـــای فرهنگی و قرآنی علاقه زیادی داشـــتم. از طریق قرآن و اســـاتید مسجد و محل، فعالیت قرآنی داشـــتیم. در کنار فعالیت‌های قرآنی، کمی هم با مسائل سیاسی آشنا می‌شدیم. سن ما اقتضا نمی‌کرد که کاملا همه صحبت‌ها را درک کنیم؛ اما آرام‌آرام متوجه می‌شدیم که صحبت از معضلاتی است که در جامعه وجود دارد. از طریق قرآن بود که ما با مسائل سیاسی و اجتماعی زمان خود آشنا شدیم و متوجه شدیم در کشور اتفاقاتی در حال وقوع است. تا اینکه انقلاب شد. دبیرستان ما تقریبا در مرکز شهر و نزدیک مسجد جامع بود. دبیرستان ایرانشهر و در کنار آن، دبیرستان شریعتی یعنی همان شاپور سابق بود. این دو، مدارس فعالی بودند و می‌توان گفت مســـائل مربوط به تظاهرات زمان انقلاب، از این دو دبیرستان شروع می‌شد. اکثر جوان‌های مدرسه پرچمدارهای تظاهرات دوران انقلاب بودند. بعد از آنکه به لطف خداوند انقلاب پیروز شد، ما عضو بسیج شدیم و کمی بعد هم مسئله جنگ پیش آمد.

**شما یک نوجوان ۱۷ ساله بودید، خانواده با حضور شما در جبهه مخالفت نکردند؟**

من پیش از آن هم به صورت افتخاری با سپاه همکاری داشـــتم. مـــادرم در ابتـــدا کمی مخالفت کـــرد، می‌گفت نمی‌خواهد به جبهه بروی، تو که همین جا فعالیت می‌کنی، بمان و به فعالیت‌هایت ادامه بده. اما مرحوم پدرم مخالفتی نداشـــت و می‌گفت تو فرزند ما و بنده خدایی، برو، هر چه خواست خدا باشد همان می‌شود. بعد از اینکه پدرم اجازه داد، مادرم هم قبول کرد و رضایت داد.

**در جبهه در چه مناطقی حضور داشتید؟**

پـــادگان ۰۵ کرمان متعلق به ارتـــش بود؛ اما به دلیل حجم زیاد نیروهای داوطلب و مشـــتاق جبهه، بخشـــی از آن را به نیروهای آموزشـــی ســـپاه کرمان اختصاص داده بودند؛ لذا ما در تاریخ ۶ آبان ۱۳۶۰ در پادگان ۰۵ کرمان، زیر نظر برادران ارتشـــی، یک سری آموزش‌های معمول را دیدیم. پس از آموزش به جبهه اعزام شـــدیم و در عملیات آزادسازی بستان شرکت کردیم. ۱۳ دی‌ماه همان سال به کرمان برگشتیم. حاج قاسم سلیمانی آن زمان فرمانده لشکر ثارالله بود، البته تیپ ثارالله هنوز لشـــکر نشده بود. از بعد از عملیات فتح بستان قرار شد ثارالله به عنوان تیپ ثارالله کرمان وارد عملیات شود.

یک سری از بچه‌هایی که در گلزار شهدا مدفون هستند، از بچه‌های دبیرستان ایرانشـــهر هستند؛ از جمله حسین طالبی، محمود انجم‌شـــعاع و شهید حجت. این عزیزان در عملیات آزادسازی بستان شرکت داشتند.

۹ بهمن‌ماه به ما اطلاع دادند که قرار است تیپ ثارالله تشکیل شود. قرار شد برادرمان حاج قاسم سلیمانی ما را به عنوان نیروهای گروه شناسایی و اولین نیروهای تیپ ثارالله به جبهه اعزام کند و ما باید قبل از حرکت نیروها آنجا می‌بودیم. به پادگان قدس رفتیم، آنجا به ما حکم ماموریت دادند. مـــن باید به همراه تعداد دیگـــری از بچه‌ها در قالب گروه شناسایی و چند نفر هم به عنوان تخریب‌چی که میدان مین را پاک‌ســـازی می‌کردند، زودتر از بقیه به منطقه عملیاتی می‌رفتیم. به شیراز و پس از آن به اهواز رفتیم. زینبیه اهواز به سکونتگاه کرمانی‌ها مشهور است. از آنجا هم به پادگان دوکوهه منتقل شدیم. بعد از ما شهید بزرگوار حاج قاسم و تعداد دیگری از فرماندهان از جمله شهید همایونفر که آن موقع معاون حاج قاسم یعنی معاون فرمانده تیپ ثارالله بود، مهدی کازرونی، برادر خوشی و برادر محرابیان رسیدند. ما هم به عنوان گروه شناسایی با آنها یک جا بودیم. برنامه‌ها را برای ما توجیه کردند که شما به عنوان گروه شناسایی باید چه کاری انجام دهید. به همراه حاج قاسم و تعداد دیگری از بچه‌ها به منطقه‌ای که قرار بود شناسایی کنیم، رفتیم.

**سمت شما در جبهه چه بود؟**

بعد از تشکیل تیپ ثارالله، من به عنوان یکی از اعضای گروه شناســـایی فعالیت می‌کردم. آن موقع درجه و سمت خیلی مطرح نبود. در جبهه فرماندهان و زیردستان‌شان همه یکدیگر را برادر صدا می‌کردند. اصلا مسئله پایین و بالا وجود نداشت حتی بسیاری از نیروها، فرماندهان را نمی‌شناختند.

**از تصاویر فراموش نشدنی و نابی که از زمان دفاع مقدس در خاطرتان مانده برای ما بفرمایید؟**

یکی از خاطرات خـــوب دوران دفاع مقدس برای من، خاطـــره حضور حاج قاســـم در کنارمان بود. حاج قاســـم شـــاخص‌های فراوانی داشـــتند و از هوش و ذکاوت بسیار بالایی برخوردار بودند. تعریف‌هایی که این روزها از حاج قاسم می‌شنویم، مختص ســـال‌های آخر عمر شریفشان نیست؛ حاج قاسم از همان دوران جوانی و اوایل فعالیت‌هایشان در جبهه‌ها این خصوصیات و شاخص‌ها را داشتند.

ما یک گروه پنج نفره بودیم که برای شناسایی منطقه عملیاتی عازم شـــدیم. ما دو دسته شدیم یک گروه ما باید پشت مواضع دشمن رفته و از نزدیک امکانات دشمن را رصد می‌کرد و گروه دیگر موظف بود روزانه به بالای تپه‌ها رفته و رفت و آمد دشمن را زیر نظر بگیرد و تجهیزات و ماشین‌های دشمن را احصا کند. یک روز حاج قاسم سلیمانی در منطقه پیـــش ما آمدند و از روند کار، پرس و جو کردند. به همراه حاج قاسم بالای تپه رفتیم. بعضی از قسمت‌های آن منطقه کوه و تپه و صخره و بعضی جاها مســـطح بود. فاصله ما تا دشمن، در نقاط مختلف آن منطقه، بین ۸ تا ۱۵ کیلومتر می‌شـــد. بالای تپه که رسیدیم من شروع به توضیح دادن کردم و از تحرکات دشـــمن برای ایشان گفتم. حاج قاسم دوربین را از من گرفته بود و مواضع دشمن را رصد می‌کرد که ناگهان صدای شلیکی از راه دور و از طرف دشمن بلند به گوش رسید. حاج قاسم به من گفتند: مهدی سریع بپر پایین و خودت را زیر صخره اســـتتار کن. فاصله بالای تپه تا پایین حـــدود ۵ متر بود. من به پایین پریدم و خودم را استتار کردم. حاج قاسم هم سریع به پایین پریدند. به محض اینکه ما از تپه پایین آمدیم یک گلوله خوشـــه‌ای، درست در همان محلی که من و حاج قاسم ایستاده بودیم منفجر شد. تشخیص حاج قاسم واقعا دقیق، به موقع و بی‌نظیر بود. گلوله خوشه‌ای بود و در سرتاسر تپه پخش شد. حاج قاسم فردی با ذکاوت و باهوش بود و همه خصوصیاتی را که یک فرمانده توانمند نظامی باید داشته باشد، دارا بود. این خاطره یکی از خاطرات ماندگار من از حاج قاسم سلیمانی و دوران دفاع مقدس است.

**شما چه زمانی و به چه صورت به اسارت درآمدید؟**

من تا روز آخر عملیات در جبهه و در گروه شناســـایی بودم. من و بعضی از دوســـتانم موتورســـوار بودیم و به دل دشمن می‌زدیم. گاهی لازم بود برای شناسایی وارد نیروهای دشمن بشویم. به دلیل مسئولیتی که داشتیم احتمال هر اتفاقی از شـــهادت و مجروحیت، تا اسارت را می‌دادیم. روز هشتم یا نهم عملیات و شب هشتم فروردین بود. عملیات فتح‌المبین اولین عملیات وسیعی بود که تیپ ثارالله کرمان در آن ایفـــای نقش می‌کرد. من بـــه همراه بچه‌های گروه شناسایی، بیســـیم‌چی و تخریب‌چی در مدرسه‌ای که در یکی از مناطق آزادشـــده توسط رزمندگان اسلام، مستقر شـــدم. آن‌قدر تا آن روز فعالیت کـــرده بودیم و به مناطق مختلف ســـر زده بودیم که شـــب، همه بچه‌ها از خستگی خوابشان برد. نیمه‌های شب بود که دیدم کسی من را تکان می‌دهد. بلند که شدم، حاج قاسم را بالای سر خودم دیدم. حاج قاسم به من گفتند: همین الان بچه‌ها باید بیدار شوند و برویم جلو. گفتم: برادر قاســـم ما اصلا نمی‌دانیم مواضع دشمن کدام طرف است، می‌خواهید عملیات بکنید یا نه؟ گفت: به هر حال باید برویم جلو، الان موقعیت طوری است که باید به دل دشمن بزنیم.

بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. دیدم نزدیک به یک و نیم تا دو کیلومتر از مسیر با ماشین پوشیده شده است. حاج قاسم انواع و اقسام ماشین‌ها از لندکروز گرفته تا تانک، نفربر، پی‌ان‌پی، بنز خاور و هر چه را که دم دستش بود ردیف کرده بود. حاجی دســـتور داده بود چراغ تمام ماشین‌ها را روشن کرده و به طرف مواضع دشـــمن حرکت کنیم. دشمن که ما را رصد می‌کرد، وقتی این حجم از ماشـــین با چراغ‌های روشـــن را دید، دچار رعب و وحشت شدید شد. حاج قاسم این ترفند را به کار گرفته بود تا دشمن را بترساند و موفق هم شد. همین حرکت باعث شد دشمن عقب‌نشینی کند. عراقی‌هـــا گمان کردند تعداد زیادی از نیروهای ایرانی وارد عملیات شـــده و به طرف آنها در حال پیشـــروی هستند و چیزی نمانده که برســـند و آنها را قتل‌عام کنند؛ به همین خاطر پا به فرار گذاشتند و شروع کردند به عقب‌نشینی.

تا نزدیکی‌های صبح ما به دنبال دشمن می‌رفتیم. از هر راهی که می‌رفتیم، به تپه و بن بست می‌خوردیم. کمی که هوا روشن شد، در همان تپه‌ای که قرار گرفته بودیم، تیمم کرده و نمازمان را خواندیم و باز هم به طرف منطقه‌ای که دشمن از آن پا به فرار گذاشته بود، حرکت کردیم.

در نهایـــت خواســـت خداوند این بود که مـــا بتوانیم مواضع دشـــمن را بدون اینکه قطره خونی بر زمین بچکد، تصاحب کنیم.

حاج قاســـم فرمانده اتاق عملیات نبود. از همان دوران قدیم و دفاع مقدس عادت داشـــت در خط مقدم، نیروهای خود را فرماندهی کند. حاج قاسم فرمانده خط دوم و اتاق فرماندهی نبود. حاجی همیشه همراه نیروهایش و جزء اولین نفراتی بود که در خط مقدم حاضر می‌شد. در این عملیات نیز در صبح نهم فروردین، حاج قاسم با ماشینی که مربوط به نیروهای ارتش خرم‌آباد بود، به همراه سرهنگ بیرانوند فرمانده تیپ ۸۴ خرم‌آباد و برادر دانایی قبل از همه حرکت کردند. در دو راهی چاه نفت ابوغریب ماشـــین حاج قاسم روی مین رفت. ما با موتور و ماشـــین پشت سرشان بودیم و بعد از این اتفاق متوقف شـــدیم. حاج قاسم و همراهانش را به بیمارستان منتقل کردیم. به لطف خدا افرادی که در ماشـــین بودند آسیب جدی ندیدند. همان شب حاج قاسم به ما پیام دادند که عملیـــات دیگری در پیش داریم. قرار شـــد من به همراه تعدادی از بچه‌ها برای شناسایی بروم و گزارش کاملی به فرماندهی تیپ بدهیم. این بار که ما برای شناسایی مواضع دشمن رفتیم، در کمین دشمن، محاصره شده و به اسارت درآمدیم.

**در زمان اسارت چه حس و حالی داشتید؟**

مسئولیت ما در جبهه شناسایی بود. به همین خاطر، از قبل نسبت به این مسئولیت و تبعات آن کاملا توجیه شده بودیم. به ما گفته بودند که شما برای شناسایی مواضع دشمن می‌روید و باید تمام سعی خود را بکنید که اسیر دست دشمن نشوید؛ حتی اگر شهید شدید، باید سعی کنید اسیر نشوید. ما تقریبا در روز آخر عملیات به اسارت دشمن درآمدیم، زمانی بود که عملیات متوقف شده و منطقه‌ای که به آن سایت چهار و پنـــج می‌گفتند، به تصرف ایران درآمده بود. از این جهت دشمن نمی‌توانست اطلاعات خاصی از ما به دست آورد.

**فرق اسارت و زندانی شدن در چیست؟**

شـــرایط کســـی که به هر دلیلی در شهر و کشور خود زندانی می‌شـــود، با اسیر جنگی خیلی متفاوت است. اسیر جنگی کسی اســـت که وارد جنگ شده، با دشمن رودررو جنگیده، با ســـلاح جنگی به طرف دشمن شلیک کرده و از آنها کشـــته گرفته است. چنین شخصی با کسی که در شـــهر خود، با عناوین مختلف به زندان افتاده خیلی فرق دارد. زندانی می‌تواند با خانواده خود ملاقات داشـــته باشد. او از یک ســـری امکانات رفاهی و ارتباطی برخوردار است. اما ما در اســـارت این‌طور نبودیم. کسی که در دوران دفاع مقدس اســـیر می‌شد و به دست رژیم بعث عراق می‌افتاد، دیگر هیچ ارتباطی با خانواده، کشور و مسئولینش نداشت. تفاوت دیگر اسارت با زندان، در معنویت اسارت بود. اسارت معنویتی با خود به همراه داشت که در زندان پیدا نمی‌شود. علت اسارت؛ یعنی فداکاری و از خودگذشتگی برای حفظ دین و وطن، به آن هویت و معنویت می‌بخشید؛ چیزی که در زندان وجود ندارد.

**چه اتفاقاتی در اسارت برایتان افتاد؟**

زمانی که من و دوســـتم آقای غلامرضا رحیمی، اسیر شـــدیم، چون موتورســـوار بودیم، دشمن احساس می‌کرد می‌تواند اطلاعات خوبی از ما به دست بیاورد. به همین خاطر از همان لحظات اول سعی می‌کردند با شکنجه‌های جسمی و روحی ما را وادار به حرف زدن و تخلیه اطلاعاتی کنند. ما در منطقه فکه که یک منطقه مرزی بود اسیر شدیم. از آنجا تا مقری که قرار بود ما را ببرند چند بار اقدام به اعدام ما کردند. چشمان و دستان‌مان را بسته بودند. یک بار من را توی یک گودال نشاندند و وانمود کردند که می‌خواهند باتانک از روی من عبور کنند. البته نمی‌دانم که واقعا می‌خواستند این کار را بکنند یا فقط برای ترساندن من بود. اما خوب یادم هست که از زیر چشـــم‌بندی که گذاشته بودند می‌دیدم که‌تانک به طرف من حرکت کرد و بعد پشیمان و متوقف شد. یک بار دیگر هم من را پشـــت تپه‌ای بردند و چند نفر دور من ایســـتادند و گفتند که می‌خواهیم اعدامت کنیم. بعضی‌ها این‌طور رفتارها را نســـبت به اســـرا انجام می‌دادند و سعی می‌کردن با ایجاد رعب و وحشت و تهدید به مرگ، آنها را تخلیه اطلاعاتی بکنند.

چیزی که برای من بسیار جالب بود، این بود که از همان لحظات اول متوجه ترس عراقی‌ها شدم. ترس لشکر بعثی از نیروهای اســـلام من را به وجد می‌آورد. وقتی می‌خواستند ما را منتقل کنند ۱۲ – ۱۳ نفر سرباز مسلح دور تا دور ما دو نفر را گرفته بودند، ولی باز هم از ما که در اســـارت آنها بودیم، می‌ترسیدند.

**بعد از اسارت شما را کجا بردند؟**

ابتدا ما را به منطقه‌ای به نام پاســـگاه فکه که در مرز ایـــران و عراق بود بردند. در پاســـگاه فکه شـــخصی به نام علی، مترجم فارســـی زبان بـــود. او با ما صحبت می‌کرد و صحبت‌های ما را برای فرمانده عراقی ترجمه می‌کرد. آنها می‌گفتند شما حرس خمینی هستید. ما می‌گفتیم ما سرباز هستیم. دستگاه‌های کوچکی هم برای شکنجه در خط مقدم داشتند. این دستگاه‌ها نوعی شوک الکتریکی، به‌اندازه یک خودنویس یا کمی بزرگ‌تر بود. شوک را به برق وصل کرده و فرکانســـش را کم و زیاد می‌کردند و روی شـــاهرگ‌های اصلی گردن ما می‌گذاشـــتند تا مـــا را وادار به حرف زدن کنند. شکنجه بسیار سختی بود.

دو سه روزی به همین منوال در خط مقدم بر ما گذشت تا اینکه ما را به پایگاه هوایی، در شهر الاماره منتقل کردند. یک شـــب را هم در این پایگاه گذراندیم. نیمه‌های همان شب، ما را بیدار کردند و گفتند شهادتین‌تان را بگویید که می‌خواهیم شما را بکشیم. گفتیم برای ما فرقی نمی‌کند، ما آماده هر اتفاقی بودیم و هستیم. معلوم بود که می‌خواهند ما را بترســـانند. در شـــهر العماره مدرسه‌ای به نام مدرسه فلســـطینی‌ها بود. ما را به این مدرســـه منتقل کردند. در مدرســـه فلسطینی‌ها هم شخصی عرب ایرانی به نام کریم بود که او را برای کار ترجمه و ارتباط با اســـرای ایرانی نگه داشته بودند. سه چهار روزی در مدرسه فلسطینی‌ها بودیم تا اینکه ما را به استخبارات بغداد منتقل کردند. استخبارات جایی مانند ساواک ایران در زمان شاه بود.

تعداد زیادی از نیروهای ما هنوز در اســـتخبارات عراق بودند. بعد از یک سری بازجویی‌هایی که آنجا انجام دادند، در روز هشتم یا نهم اردیبهشت، ما را برای مصاحبه به رادیو و تلویزیون بغداد بردند. عراقی‌ها دوست داشتند که بچه‌های ما مصاحبه کنند و از نظام اسلامی و رهبری نظام بد بگویند. با تـــوکل به خدا به طرف رادیو و تلویزیون حرکت کردیم. در رادیو تلویزیون، فردی هم بود که می‌گفتند ایشان یک ایرانی است که از همان زمان شاه، به عراق پناهنده شده و در رادیو و تلویزیون بغداد کار می‌کند. آن آقای کرد شروع کرد به سؤال کردن از ما و ما مجبور بودیم که پاسخ بدهیم.

یکی از سؤال‌هایی که از من پرسید، این بود که به نظر تو چه کسانی به جبهه‌های شما کمک می‌کنند؟ من خودم را جدی گرفتم و گفتم: آن چیزی که من به چشـــم خودم دیدم این بود که هر وقت از طرف دولت اعلام می‌شود که جبهه به کمک نیاز دارد، مردم از پیر و جوان، همه به میدان آمده و به جبهه کمک می‌کنند، هر کس هر چیزی که دارد برای کمک به جبهه می‌آورد.

ســـؤال دیگری که از من پرسید این بود که به نظر تو عامل این جنگ چه کسانی هستند؟ انتظار داشت که من بگویم امام خمینی(ره) و نظام جمهوری اسلامی عامل جنگ هســـتند؛ اما من بار دیگر خودم را جدی گرفتم و گفتم: به نظر من عاملین این جنگ، آمریکا و اسرائیل غاصب هستند.

در بغـــداد هم با ما مصاحبه کردند و ســـپس ما را به اســـتخبارات برگرداندند. در استخبارات نیز ما را بازجویی کردند و ما براساس نیاز، جواب دادیم.

در استخبارات بغداد که بودیم گاهی صدای تیراندازی را از شهر می‌شنیدیم. یک شب چند نفر از بچه‌های حزب الدعـــوه را که مبارزین داخلی علیه رژیم بعث صدام بودند، دســـتگیر کرده و در ســـلول ما زندانی کردند. آن شب آنها می‌گفتند: همزمان که شـــما در جبهه‌ها عملیات دارید، ما هم اینجا، در داخل عراق علیه نظام صدام عملیات می‌کنیم.

نکته جالب دیگری که وجود دارد این است که قبل از اینکه ما وارد اســـتخبارات بغداد شویم، مسئول بند به بقیه زندانی‌هـــا گفته بود هیچ کس حـــق ندارد با اینها صحبت کند. تقریبا ما آخرین اسرای آن عملیات بودیم و اطلاعات زیادی از نیروها و اتفاقات داشتیم؛ به همین خاطر عراقی‌ها نمی‌خواســـتند بقیه زندانی‌ها از اطلاعات ما باخبر شوند. از آن طرف همه اسرا مشتاق بودند از اخبار داخلی ایران مطلع شوند. بعثی‌ها برای اینکه روحیه بچه‌های ما را تضعیف کنند، به آنها گفته بودند عملیات شکست خورده، شما خیلی تلفات دادید و رژیم‌تان در حال سقوط است.

ما با یکی از اسرای آنجا به نام آقای رسول رضایی که از ترک‌زبانان آذربایجان و از بچه‌های لشکر حمزه بود نقشه‌ای کشیدیم. قرار شـــد تا به بهانه نماز خواندن و قرائت اذکار صدایمان را بلند کنیم و اطلاعاتی که داشـــتیم به سایرین برسانیم. نقشه با موفقیت اجرا شد و ما به اسرای قبلی اطلاع دادیم که چقدر اسیر گرفتیم و چه مناطقی آزاد شده. این هم تجربه جالب و شیرینی برای من بود. در آن لحظات و با گفتن این اطلاعات، بچه‌ها خیلی نشاط پیدا کردند و متوجه شدند که عراقی‌ها به آنها دروغ می‌گویند.

بعـــد از چنـــد روز ما را از اســـتخبارات عراق به طرف اردوگاه اســـتان الانبار حرکت دادند. مدتی هم آنجا بودیم. اردوگاه انبار هم مشـــکلات خودش را داشت. این اردوگاه مکان بسیار تنگی بود و شرایط بهداشتی بسیار بدی داشت. گفتنش هم، برای من سخت است. اینکه یک سطل، برای قضای حاجت به ما می‌دادند و ما باید صبح آن را خالی می‌کردیم. سطل دیگری هم برای گرفتن چایی به ما داده بودند. بعضی از مسائل و سختی‌هایی که ما در اسارت دیدیم، به قـــدری ناراحت‌کننده بود که حتی گفتن و یاد کردن از آن نیز سخت است.

یازدهم اردیبهشـــت ســـال ۱۳۶۱ همزمان با عملیات آزادســـازی خرمشـــهر تعدادی از بچه‌ها را از اردوگاه انبار به طرف موصل حرکـــت دادند. آنها مدام جای ما را تغییر می‌دادند و این کارشـــان هم برای این بود که اسرای جدید و قدیم با هم روبه‌رو نشوند و نتوانند اطلاعات‌شان را با هم تبادل کنند. موصل چهار پادگان داشت و ما تقریبا تا آخر دوران اسارت را در سه پادگان موصل گذراندیم.

**اگر نســـل امروز بخواهد روحیه شهدا را داشته باشـــد و راه آنها را ادامه بدهد، چه کاری باید انجام بدهد؟**

ما در اسارت نمی‌گذاشـــتیم وقتمان تلف شود و سعی می‌کردیم بـــا تلاوت و آموزش قرآن، نهج‌البلاغه و زبان‌های خارجی، از وقتمان بیشترین استفاده را ببریم. من در اسارت زبان انگلیسی را آموختم. بعد از اسارت کارمند بانک شده و در شعبه میدان آزادی مشغول به کار شدم. یک روز یک گردشگر ژاپنی که به کرمان آمده بود و می‌خواست ارز تهیه کند، به شـــعبه ما آمد. رئیس‌شـــعبه که دید من توانستم با این فرد انگلیسی صحبت کنم خوشحال شد و گفت: شما همراهش برو و کارش را راه بینداز. در بین راه صحبت‌های زیادی با ایشان داشتم. این گردشگر ژاپنی از خودش و کشورش می‌گفت تا اینکه من گفتم در زمان جنگ رزمنده بودم. به محض اینکه متوجه شد من یک رزمنده بودم بسیار خوشحال شد و گفت کسی که برای کشورش جنگیده و در مقابل دشمن ایستاده اســـت یک قهرمان است. گفت: خیلی برای قهرمانان ارزش قائل است و به احترام، در مقابل من تعظیم کرد.

بعد گفت شما در کشورتان چطور از قهرمانان تجلیل می‌کنید؟ با اینکه می‌دانستم منظورش چیست؛ اما گفتم به قهرمانان ورزشی مدال می‌دهند و از آنها تجلیل می‌کنند. گفت منظورم قهرمانان ملی است، کسانی که مانند تو برای کشورشـــان جنگیدند. گفتم من که مهم نیستم، ما در این راه تعداد زیادی شهید دادیم که مقامشان از ما بسیار بالاتر است. با هم به پارک رفتیم و نشستیم به صحبت کردن. آن فرد ژاپنی گفت ما در کشورمان روزی را با عنوان روز احترام به قهرمانان ملی داریم. در این روز از کسانی که در بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی کشته شدند تجلیل می‌کنیم، با اینکه دیگر خودشان و حتی فرزندانشان هم نیستند. ما در یک مکان جمع می‌شویم و مسئولین و مردم به بازمانده‌های آنها احترام می‌گذارند و مقابل آنها تعظیم و تشکر می‌کنند.

متاسفانه به خاطر اتفاقات بدی که در کشور ما رخ داده و سوءاستفاده‌هایی که توسط برخی مسئولین انجام شده، برخی از مردم، باعث و بانی این تغییرات و مشکلات را قشر ایثارگر و یا خانواده شهدا می‌دانند. مسئولین باید کمی همت کنند و این شک و شبهه را از بین مردم برطرف کنند. اگر شک و شبهه‌ها رفع شود، مردم به خانواده شهدا، آزاده‌ها و جانبازان گرایش بیشتری پیدا می‌کنند و متوجه می‌شوند که اگر امروز آزادی و امنیت در این کشـــور وجود دارد، از برکت خون پاک شهیدان و از خودگذشتگی رزمندگان اسلام و خانواده‌های آنان اســـت. اگر مسئولین ابعاد دفاع مقدس را برای مردم تبیین کنند، بدبینی که در برخی افراد وجود دارد، از بین می‌رود و این می‌تواند نقطه عطفی در شناخت جوانان، از راه شهدا باشد.

**آیا دلتان برای حال و هوای دوران دفاع مقدس تنگ می‌شود؟**

بسیار زیاد. دلم برای رزمنده‌ها، رفقای شهیدم، کسانی که اوایل جنگ اســـیر یا شهید شدند تنگ می‌شود، برای دوســـتانی که در خط مقدم جبهه در کنار هم بودیم. من با بعضی از این رزمنده‌های عزیز همکلاســـی بودم. بعضی همسایه و فامیل من بودند که به درجه رفیع شهادت نائل آمدند. وقتی اینها را می‌بینم، به حالشان حسرت می‌خورم. حســـرت می‌خورم که دستم از آنها کوتاه شده و جا ماندم. دلم خیلی برای آن زمان تنگ می‌شود. دوران دفاع مقدس معنویت بســـیار بسیار خاصی داشت. در جبهه اصلا پست و مقـــام مطـــرح نبود، هر چه بود، مهـــر و محبت و ایثار و فداکاری بود.

**زمانی که خبر شهادت حاج قاسم را شنیدید چه حس و حالی داشتید؟**

آن روز صبح جمعه، برای نماز صبح بیدار شدیم. پسرم همان موقع، از طریق گوشی متوجه خبر شهادت شد. بعد از نماز می‌خواستم کمی صبر کنم تا هوا روشن شود و برای شـــرکت در دعای ندبه به مسجد بروم، پسرم آمد و گفت: پدر اخبار رو گوش کردی؟ گفتم: نه. گفت: حاجی‌مون رو زدند. دو دستی توی سرم زدم و شروع کردم به داد و فریاد کردن. تلویزیون را روشـــن کردم که دیدم زیرنویس خبر شهادت حاج قاسم را زده است.

خاطره مشترک من و تمام آزاده‌هایی که حاج قاسم را می‌شناختند این بود که هر وقت ما را می‌دید، در گوش ما می‌گفت: دعا کنید من شهید بشوم. خیلی انتظار شهادت را می‌کشید، خیلی برای شهادت دست و پا می‌زد، برای روز شهادتش لحظه شماری می‌کرد.

حاج قاســـم الگوی همه مستضعفان عالم و همه اقشار جهان اسلام بود. وجود حاج قاسم برکت بود. کسی را پیدا نمی‌کنید که از حاج قاسم بد بگوید یا خاطره بدی از ایشان داشته باشد. امیدوارم مردم ما قدر این نظام و خون‌های پاکی که برای اعتلای آن ریخته شده را بدانند.

کسانی آمدند و کارهایی کردند که باعث بدنامی نظام شـــد و بخشی از مردم را نســـبت به مسئولین نظام بدبین کردند. البته هر انقلابی ریزش‌ها و رویش‌هایی دارد. گاهی ممکن اســـت بعضی‌ها بر اثر خطاها و اشـــتباهات خود یا خانواده‌شان ریزش کنند؛ اما گاهی هم بعضی‌ها که ما آنها را جدی نمی‌گیریم، ممکن اســـت افراد بزرگ و باعظمتی باشند که می‌توانند کارهای بزرگی برای نظام انجام دهند.

توصیه من به مردم این است که خصوصیات حاج قاسم را دهان به دهان و نسل به نسل به هم منتقل کنند تا نهضت و پرچم حاج قاسم تا ابد سرپا بماند.

---

### یادی از روحانی شهید محمودرضا ساعتیان

## شجاعت و معنویت کم‌نظیر

سعید رضایی

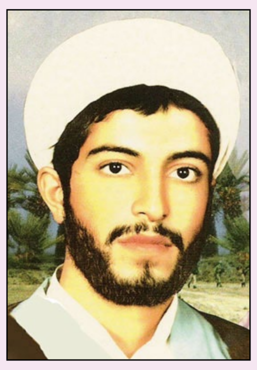

او را «الهـــی» لقب داده بودند؛ چون معنویت و روحانیت فوق‌العاده‌ای داشت. اما به واقع،شجاعت و معنویت، دو خصیصه بارز او بود. آن‌قدر شجاع بود که همرزمانش باور نمی‌کردند فردی چنین عارف‌مسلک و رقیق‌القلب، دلاورانه به رزم بپردازد و با اشتیاق به استقبال شهادت برود.

***

شهید حجت‌الاسلام محمودرضا ساعتیان معروف به «الهی» در تاریـــخ ۲۳ دی ۱۳۴۰ در خانواده‌ای مذهبی در یزد دیده به جهان گشود. پدرش معلمی دلسوخته بود که همواره به تربیت صحیح محمود نظارت داشت. پس از طی دوره راهنمایی در زادگاهش و با توجه به اینکه برادر بزرگش در تهران دانشجو بود برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و یکی از شاگردان ممتاز مدارس اسلامی بود.

پس از پیروزی انقلاب اســـلامی از ســـوی کمیته انقلاب برای مبارزه با منافقان به شمال کشور اعزام شد.

درحالی که شـــاگرد ممتازی بود به‌خاطر عشـــق به انقلاب بلافاصله پس از اتمام دبیرســـتان در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یزد به انجام وظیفه مشغول شد و چندی مســـئولیت روابط عمومی سپاه را برعهده داشت. پس از مدتی جهت تقویت بینه علمی خود راهی شهر خون و قیام قم شد و درس طلبگی و حوزوی را دنبال نمود. در آن زمان علاوه بر تبلیغ همدوش رزمندگان در عملیات‌ها حضور می‌یافت.

خاطـــره دلاوری‌های او در عملیات‌های مختلف و مناطق عملیاتی از جمله مجنون، فاو، والفجر ۲ و ۸، حاج عمران و بیت‌المقدس ۲ فراموش شدنی نیست.

حضور مداوم در جبهه را براســـاس فرامین حضرت امام(ره) یک عمل واجب تلقی می‌نمود، طوری که در زمان ولادت همســـر و فرزندش در جبهه حضور داشت. سرانجام در تاریخ ۶ خرداد سال ۶۷ در منطقه عملیاتی شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سر و پشت بدن به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

شـــهید ساعتیان فردی متدین و معتقد بود و سعی می‌کرد که در حد امکان احکام اسلامی را رعایت کند. وی فردی شجاع و جسور بود و این امر در عملیات‌های مختلف به اثبات رسیده بود.

شهید محمودرضا ساعتیان در نامه‌ای خطاب به فرزندش نوشته بود:

«فرزند عزیزم ابوذر ســـلام: خدای بزرگ انسان را برای چه آفریده است آیا انسان را خلق کرده تا او هم مانند سایر حیوانات بخورد و بخوابد و دعوا کند نه خدای بزرگ انسان را برای امتحان و آزمایش آفریده اســـت تا ببیند چه کسانی در این امتحان نمره خوبی می‌آورند تا آنها را داخل بهشـــت کند و کسانی که در این امتحان رفوزه شوند به جهنم می‌روند مواد امتحانی خدا زیاد است ولی مهمترین آن نماز است که اگر کسی نمره نمازش خوب بشود یعنی همه نمازهایش را خوب بخواند و معنی آن را خوب بداند و نمره خوبی بیاورد امتحان‌های دیگرش نیز خوب می‌شود. زمان این امتحان از وقتی شروع می‌شود که انســـان به تکلیف برســـد و علائم تکلیف سه چیز است که آنها را می‌توانی در رساله بخوانی چون وقت زیادی ندارم بیشتر از این نمی‌توان برایت بنویسم معذرت می‌خواهم.»

**آخرین توصیه شهید**

در بخشی از وصیت‌نامه شهید ساعتیان می‌خوانیم:«... شما را وصیت می‌کنم که از غافلان نباشید روزی برسد که حسرت بخورید که عمر بر باد رفت و پایم لب گور رسید، ولی آمادگی ندارم و بهترین توشه برای این سفر بزرگ که منزلگاه‌ها و عقبه‌های هولناک دارد، تقوا و عمل صالح است... .»

---

فانوس

## رفیـــق راه!

رفیقی داشتم که می‌گفت: «این‌جا ـ جزیره مجنون ـ جای دیوانه‌هاست. دیوانه‌هایی که عاشق‌اند. عاشقانی که می‌خواهند از راه میان‌بُر به خدا برسند.» تابستان سال ۱۳۶۵ بود و من با این رفیق راه، راه را گم کرده بودم. کجا؟ در جزیره مجنون؛ وقتی که از خط برمی‌گشتیم. همان دم‌دمای صبح. گرما بالای سی درجه بود و رطوبت هوا بالای هفتاد درصد و ما برای رهایی از گرما و شرجی، بالاپوشمان، فقط یک زیرپیراهن سفید و خیس بود. آنجا، کســـی را دیدم که کلاه پشـــمی زمستانی را تا پایین ابرو پایین کشیده و کنار نی‌زارهـــا دراز به دراز خوابیده بود. نگاه عاقل‌اندر ســـفیهی به او کردم و به رفیقم گفتم: «راســـت گفتی که مجنون جای دیوانه‌هاســـت.» رفیق راه ـ جلیل شرفی ـ گفت: «فعلاً چاره‌ای نیست جز اینکه مسیر و راه را از این عاقل دیوانه‌نما بپرسیم. از نیروهای اطلاعات عملیات است و بلدِ راه.» پرسیدم: «اخوی، ما راه را گم کرده‌ایم. سه‌راه همت کدام طرف اســـت؟» دو کلمه بیشتر نگفت: «مستقیم برو، می‌رســـی به همت.» آن قدر بی‌خیال و بی‌محل این دو کلمه را ادا کرد که از او خوشم نیامد.در پاسخ، خِسّت به خرج داده بود. ولی همین دو کلمه مختصر را با رفیق راهم ـ جلیل شرفی ـ عقب جلو کردیم و سه معنی ژرف از آن بیرون کشیدیم؛ اول اینکه، راه رسیدن به همت راه مستقیم است. دوم اینکه رسیدن به راه مستقیم، همت می‌خواهد. و سوم اینکه راه همت، راه مستقیم است و راه مستقیم راه همت. تمام این جملات به یک نتیجه و مقصد می‌رسید.یک ماه بعد، همان جا، از جزیره مجنون، رفیق راهم ـ جلیل شرفی ـ رفت پیش حاج همت و آسمانی شد.

**به نقل از کتاب «وقتی مهتاب گم شد» (خاطرات شهید علی خوش لفظ)**

---

یک شهید، یک خاطره

## خستگی‌ناپذیر

مریم عرفانیان

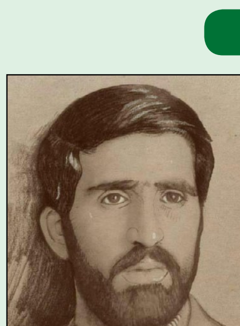

هر وقت دچار خســـتگی می‌شوم به یاد مهدی میرزایی و خســـتگی‌ناپذیری‌هایش آرام می‌شوم. او نمی‌خوابید تا زمانی که هنگام کار خوابش می‌برد. بارها دیده بودم از خستگی بی‌هوش می‌شد، حتی آب هم روی سروصورتش می‌ریختیم؛ به هوش نمی‌آمد! اگر بقیهٔ رزمنده‌ها در شبانه‌روز ۵ ساعت می‌خوابیدند، او ۲ ساعت هم نمی‌خوابید. شب عملیات خیبر فرمانده که حاج اسماعیل قاآنی بود، گفت: «چون آقا مهدی امروز عصر برای شناسایی رفته، امشب رو استراحت کند تا برای تک‌های فردا آماده باشد.»

اما مهدی قبول نکرد و گفت: «با شما می‌آیم.»

همراه مهدی که با لباس خیس از شناســـایی برگشـــته بود، درحالی‌که پتویی روی اوانداختیم به طرف نصر یک حرکت کردیم. میرزایی پشت سر من می‌آمد. او پیشانی‌اش را روی شـــانه من گذاشته بود و به همان شکل خوابیده بود. اول گمان نمی‌کردم خواب باشد، وقتی گلوله‌ای آمد و من خیزش کردم آقا مهدی خلاف جهت من روی زمین افتاد! یک لحظه فکر کردم ترکش خورده؛ ولی بعد متوجه شـــدم خواب است! تمام مسیر را با همین حالت که راه می‌آمد خواب بود!

هیچ‌وقت ندیدم برای اســـتراحت پتو پهن کند یا اتاق و ســـنگری ویژه داشته باشد. به تعبیری او رزمنده‌ای کوله به پشـــت بود. همین ساده‌زیستی‌اش باعث شد، کمتر او را بشناسند.

**بر اساس خاطره‌ای از شهید مهدی میرزایی صفی‌آباد**
**راوی: ماشاالله آخوندی همرزم شهید**